

° | ازدواج اجباری °, [۱۹, ۱۲, ۱۶ ۰۶ :۲۲]

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



رومان
بازتاب

#پارت_۱۶۰

#ازدواج_اجباری

بعدش به سختی بلند شدم به سمت اتاقم رفتم روی
تخت افتادم دیگه هیچ نایی نداشتم اشکام صورتم رو
خیس کرده بود ، دیگه واقعا هیچ امیدی واسه زنده

موندن نداشتم میدونستم بعد مرگ من امیربهادر
خوشبخت میشه با کسی که دوستش داره اون مراقب
بچه هامون هست من میدونم ، نمیدونم چقدر گریه کردم
که چشمهام سیاهی رفت اما وقتی چشم باز کردم تو
بیمارستان بودم و سیما کنارم نشسته بود

_ سیما

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت :

_ جان به هوش اومدی حالت خوبه ؟

_ خوبم من چرا اینج ...

تموم اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد
ساکت شدم نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

_ سیما

_ جان

_ تو چرا با این حال و روزت پا شدی اومدی بیمارستان ؟

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید :

_ خیلی حالت بد شده بود نمیتونستم تو خونه منتظر خبر
باشم برای همین خودم هم پا شدم اومدم

_ اما نباید میومدی

_ جانا بیخیال ما هممون نگرانت شده بودیم به اینا فکر
نکن من برم به بقیه خبر ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که در اتاق باز شد مامان
همراه جانیار اومده بودند سیاوش هم همراهشون بود با
دیدن چشمهای باز من همشون خوشحال شدند که گفتم
:

_ هنوز که نمردم چرا ...

_ جانا

با شنیدن صدای عصبی سیاوش ساکت شدم که جانیار
رو به من گفت :

_ بهتری ؟

_ آره فقط سرم درد میکنه

مامان یه گوشه ایستاده بود داشت گریه میکرد دوست
نداشتم ناراحت و غمگین باشه اسمش رو صدا زدم:

_ مامان

به سمتم اومد:

_ جان

_ گریه نکن دوست ندارم ناراحت باشی من حاله خوبه

_ باشه عزیز دلم گریه نمیکنم



|° از دواج اجباری °|, [۱۹, ۱۲, ۱۷, ۴۶:۱۰]

[In reply to | °° ازدواج اجباری °°]



#پارت_۱۶۱

#ازدواج_اجباری

بلاخره از بیمارستان مرخص شدم اما تو این مدت اصلا
امیربهادر رو ندیده بودم شاید روش نمیشد بیاد دیدن
من! اما من باید باهاش حرف میزدم ولی خوب

میدونستم تا خودش نخواد همیشه سیما اومد دستم رو
گرفت و گفت :

– بریم پیش بقیه همه هستند

با خنده سرم رو تکون دادم همراهش داخل سالن شدیم
سیاوش و نفس طبق معمول در حال کل کل بودند ، جانیار
و مامان هم از خنده داشتند غش میرفتند

– به به سیاوش خان شما کجا اینجا کجا ؟

با شنیدن صدام جفتشون دست از کل کل برداشتند ،
سیاوش با خنده گفت :

– من که همیشه هستم یه جوری میگی انگار واقعا
هیچوقت نیستم

– چون نیستی من که ندیدم باشی

بعدش نگاهی به بقیه انداختم و گفتم :

– مگه نه ؟

– جانا

_ جان

قبل اینکه چیزی بگه صدای امیربهادر اومد :

_ سلام

با شنیدن صداش هممون بهش خیره شدیم با دیدن دختری که کنارش ایستاده بود ، یه تای ابروم بالا پرید چمدون هاش هم کنارش بود پس زنش رو آورده بود

_ نگار از این به بعد با ما زندگی میکنه !

جانیار با عصبانیت بلند شد و خواست چیزی بگه که اسمش رو صدا زدم ساکت شد ، به سمتش برگشتم و عادی گفتم :

_ خوش اومدید ، اینجا خونه توئه نیاز نیست توضیح بدی چه کسی قراره بیاد

بعدش به جانیار گفتم :

_ داداش کمک میکنی بلند بشم ؟

جانيار اومد بهم کمک کرد رفتيم داخل اتاق روی تخت
نشستم قطره اشکی که روی گونم چکید رو پس زدم
صدای عصبی جانيار بلند شد :

_ چرا بهم اجازه ندادی يه درس درست حسابی بهش
بدم هان ؟

_ من میدونستم دوستم نداره

جانيار چشمه‌هاش گرد شد

_ جانا

_ حالا که دارم میمیرم چرا باید ناراحت باشم از دیدن

خوشحالی عشقم ؟

جانيار فکش قفل شد

_ بسه





° | ازدواج اجباری °, [۱۷, ۱۲, ۱۹] ۰۵:۲۲

[° | ازدواج اجباری °] In reply to



رمان

#پارت_۱۶۲

#ازدواج_اجباری

_ تو هیچوقت قرار نیست بمیری پس تموم کن مزخرف
گفتن رو میفهمی ؟

با شنیدن این حرفش نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و
گفتم :

_ واقعیت همینه !

_ واقعیت این نیست تو داری بیش از حد چرت و پرت
میگی

با شنیدن این حرفش ساکت شدم که اومد کنارم
نشست دستم رو داخل دستش گرفت و با ناراحتی گفت :

_ هیچوقت دوست ندارم تو رو از دست بدم

_ منم همینطور

_ جانا

_ جان

_ اصلا غصه نخور بعد به دنیا اومدن بچه هات من تو و
بچه هات رو میفرستم جایی که هیچوقت امیربهادر نتونه
پیداتون کنه میخوام یه زندگی خیلی شاد داشته باشید

_ داداش

_ جان

_ من همیشه دوستت داشتم و دارم .

خواست چیزی بگه که صدای در اتاق اومد خش دار گفت
:

_ بیا تو

در اتاق باز شد و سیما اومد داخل اتاق به من زل زد:

_ حالت خوبه ؟

_ خوبم نگران من نباشید ، سیاوش کجاست ؟

_ با امیربهادر دعوا کرد و رفت

با شنیدن این حرفش نگران پرسیدم :

_ حالش خوب بود ؟

_ نه زياد

به سمت جانيار برگشتم كه گفت :

_ اون شكلي نگاهم نكن منم جاي سياوش بودم
نميداشتم اميربهادر زنده باشه حيف كه نميخوام حالت بد
بشه!



|°° از دواج اجباري °°|, [۱۹, ۱۲, ۱۸, ۳۶: ۱۰]

[In reply to |°° از دواج اجباري °°|]





#پارت_۱۶۳
#ازدواج_اجباری

نگار کنار مامان نشسته بود و داشت باهاش صحبت میکرد ، چه زود با هم جور شده بودند این احساس بدی که داشتم رو کنار زدم من نباید حساس میشدم نباید ،
سیما با ناراحتی گفت :

_ مامان

مامان به سمتمون برگشت بلند شد

_ جانا حالت خوبه ؟.

به سختی لب باز کردم و گفتم :

_ خوبم

بعدش رفتم یه گوشه نشستم سیما هم اومد کنارم
نشست تموم مدت نگاهم رو از نگار میدزدیدم
نمیخواستم نگاه بدی بهش بندازم یا چیزی بهش بگم تا
دلخور بشه بالاخره اون کسی بود که قرار بود از بچه های
من مراقبت کنه !

_ جانا

با شنیدن صدای نگار سرم به سمتش چرخید حالا بهتر
میتونستم بینمش واقعا زیبا بود ، امیربهادر حق داشت
دوستش داشته باشه ، بی اختیار لبخندی بهش زدم :

_ جانم

میتونستم بینم متعجب شده اما خیلی زود به خودش اومد
و گفت :

_ من دوست نداشتم مزاحم شما بشم باید ببخشید که

اینجوری ...

وسط حرفش پریدم :

_ شما هیچ مزاحمتی واسه ی ما ندارید پس نیاز نیست

نگران باشید ، اینجا خونه شوهرت هست پس مودب

نباش تو هم عضوی از این خانواده هستی

نگار لبخند محوی زد نمیدونم چرا احساس میکردم

لبخندش حتی رفتارش و حرفاش همش مصنوعی چرا

من همچین حسی نسبت به این زن داشتم ، سیما بهش

خیره شد و با لحن بدی گفت :

_ میدونستی امیربهادر زن داره و باهاش ازدواج کردی ؟

نگار لب گزید

_ آره

سیما با تمسخر گفت :

_ پس با فهمیدن اینکه زن داره عمدی بهش خیانت

کردی آره ؟

با تشر اسمش رو صدا زدم :

_ سیما

اما سیما بیخیال من منتظر به نگار خیره شده بود ، که
نگار خونسرد جوابش رو داد :

_ امیربهادر ذاتا گفت یه ازدواج قراردادی داشته و تا به
دنیا اومدن بچه هاش این ازدواج ادامه داره بعدش تموم
میشه هیچ عشقی بین دو طرفین نیست منم قبول کردم
چون هم من دوستش داشتم هم امیربهادر من رو دوست
داشت .



|°| ازدواج اجباری °|, [۱۹, ۱۲, ۱۹ ۲۹:۱۰]

[In reply to | °• ازدواج اجباری °•]



#پارت_۱۶۴

#ازدواج_اجباری

با شنیدن حرفای نگار حس بدی بهم دست داد ، درست
بود همش واقعیت بود اما من داشتم به خودم تلقین
میکردم من رو دوست داره حتی شده یه ذره که با
شنیدن این حرفا همش نابود شد

_ دختری عوضی تو ...

_ سیما بسه !.

سیما با شنیدن صدای عصبی من ساکت شد ، چند تا
نفس عمیق کشیدم خیره بهش شدم و گفتم :

_ اون زن داداش توئه تو حق نداری بهش بی احترامی
کنی باید باهاتش خوب برخورد کنی میفهمی اون قراره
اینجا همیشه باهات زندگی کنه پس باید دوستش داشته
باشی نباید یه سری حرمت های بینتون شکسته بشه .
صدای مامان بلند شد :

_ حق با جانا هست سیما زود باش از نگار معذرت خواهی
کن .

سیما پوزخندی به مامانش زد

_ این دختر گستاخ و ذات بدی داره کاملا از حرفاش
مشخص بود اما شما متوجه نیستید من به هیچ عنوان
ازش معذرت خواهی نمیکنم .

بعدش بلند شد خواست بره که صداش زدم :

_ سیما

به سمتم برگشت و گفت :

_ میخوای نصیحت کنی ؟

سرم رو تکون دادم :

_ نه

_ پس چی ؟

_ بهم کمک کن میخوام برم اتاقم اینجا حاله داره بد

میشه .

سیما با شنیدن این حرف من با نگرانی به سمتم اومد

کمکم کرد بلند بشم ، به سمت اتاقم رفتم به سختی روی

تخت دراز کشیدم که گفت :

_ حالت خوبه ؟

با شنیدن این حرفش چند تا نفس عمیق کشیدم :

_ دوست دارم زن امیربهادر رو دوست داشته باشم بهش احترام بزارم اما یه چیزی مانع میشه نمیتونم احساسم رو درک کنم سیما .

سیما با ناراحتی کنارم نشست دستم رو داخل دستش گرفت و بوسید

_ تا همینجا خانومی کردی باهات خوب برخورد کردی ، امیربهادر عقدش کرده باشه اما اون به تو بد کرده نباید زنش رو میاورد اینجا اونم با این وضع تو وقتی میدونه داری دوران پر خطری رو طی میکنی .

_ سیما من از اینا ناراحت نیستم

_ پس چی باعث میشه قلبت درد بگیره ؟.

قطره اشک سمجی روی گونم چکید

_ اینکه امیربهادر من رو دوست نداشته و نداره .





° | ازدواج اجباری ° | [۱۹, ۱۲, ۱۹ ۰۳ :۲۲]

[° | ازدواج اجباری ° | In reply to]



رمان

#پارت_۱۶۵

#ازدواج_اجباری

سیما هم پا به پای من شروع کرد به گریه وقتی حسابی
سبک شدم ، دستش رو داخل دستم گرفتم و رو بهش
گفتم :

_ سیما من هیچوقت خواهر نداشتم اما تو برای من جای
خواهری که نداشتم رو پر کردی ، هیچوقت فکرش رو
نمیکردم یه روزی تو رو اینقدر دوست داشته باشم ، اگه
واسه من اتفاقی افتاد مواظب بچه هام باش نه به عنوان
عمه یا اینکه من خواهر شوهرت هستم فقط بخاطر اینکه
من خواهرت هستم .

اشک تو چشمه‌هاش جمع شد بود

_ چرا اینطوری میگی جانا قرار نیست هیچ اتفاق بدی
واسه ی تو بیفته من همیشه مراقبت هستم بعد به دنیا
اومدن بچه ها هممون از این خونه میریم تا امیربهادر و
اون زن عوضیش همینجا باشند تو رو خدا دیگه این
شکلی حرف نزن باشه ؟

بی اختیار سرم رو تکون دادم :

_ باشه

با شنیدن حرفای من چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد و خش دار گفت :

_ جانا

_ جان

_ قوی باش تو رو خدا دوست ندارم جلوی اون دختره ضعیف باشی تو خیلی از اون سر تر هستی اون یه دختری هست که خودش رو به پسر متاهل انداخته حالا هر چی میخواد بگه اما این دلیل نمیشه که خیانت نکرده باشه . تلخ خندیدم :

_ سعی میکنم نسبت به تموم حرفاش بیتفاوت باشم چون دوست ندارم باز یه جنگ جهانی راه بندازم خودت میدونی همه اعضای این خونه دنبال بحث هستند سرش رو تکون داد :

_ آره

با شنیدن صدای در اتاق جفتمون دستی به صورتمون
کشیدیم بعدش سیما گفت :

_ بیا تو

در اتاق باز شد سیاوش همراه جانیار بودند خواستم بلند
بشم که جانیار گفت :

_ بخواب نیاز نیست بلند بشی با این حالت

سرم رو تکون دادم واقعا هم نمیتونستم بلند بشم فشار
زیادی بهم امروز اومده بود سیاوش اومد کنار تخت
ایستاد و آهسته گفت :

_ حالت خوبه ؟

لبخندی بهش زدم و گفتم :

_ آره داداش من حالم خوبه نگران نباش



bartarinroamn



بەرتەزىن رومان

bartarinroman